

برده داری (فروردین 1395)

سال‌ها پیش جایی خواندم که در ایران هر نفر به ازای یازده نفر کار می‌کند. من علاقه‌ای به بحث‌های سیاسی یا اجتماعی ندارم، اما بیایید این را به خوشحالی آدم‌ها تعمیم دهیم. اول بیایید کمی فکر کنیم که اصلاً این مقایسه درستی است یا مع الفارق. آیا به ازای هر نفر که این‌جا خوشحال است، چند نفر ناراحت، غمگین، افسرده، تنها، دلسرد و ناامید هستند. من مهارت‌م نوشتن چیزهای تلخ است، پس مرا ببخشید اگر چیزی که به نظرم مهم است را تلخ می‌نویسم. او پایش به خانه من باز شد، خودم دعوتش کردم، در حقیقت در او هیجان و اعتماد را بوجود آوردم و به او نزدیک شدم، این کاریست که عموم مردها می‌کنند. او زیباترین چشم‌های شهر و سیب‌ترین رایحه بهشت و قلب خوارترین دهان دنیا را داشت و خون رنگ‌ترین لب‌های هستی، مرتب‌ترین دندان‌های سفید برای بلعیدن همه قدرت من برای فرار، مثل یک ستاره می‌درخشید و من را برای دقایقی روی مبل بی‌حرکت کرد و در آن لحظه من انتخاب شدن را به وسعت و در سطح رئیس یک جمهوری و کیفیت یک پنگوئن برای یکسال زوجیت، با همه وجودم حس کردم. از درون آن قدر بزرگ شدم که اگر قرص ماه کامل بود گرگینه‌ای ام عود می‌کرد. نمی‌دانم از چه نیروی الهی، شیطانی، لوسیفری یا اهریمنی قدرت گرفتم که توانستم کمی حرف بزنم. من او را سه بار دیدم و شب سوم به من گفت که می‌خواهد ترکم کند. و من که همان میزان از لذت هم از وجودم لبریزی می‌کرد گذاشتم بروم، اما چیزی در وجودم تغییر کرده بود، تا مدت‌ها او را جاسوسی می‌پنداشتم که آمده چیزی از وجودم ربوده و به فضایی‌ها داده. فضایی‌ها درست مثل ما دنبال چیزهایی در کرات خود هستند که یا روی زمین وجود ندارد و یا دارد و به دردی می‌خورد. معتقدم من نمونه‌ای از این سنگ‌ها را در وجودم داشتم. بعد از چند ماه که گاه و بیگاه به او فکر می‌کردم نشانه‌ای در تهران دیدم که از گفتنش معذورم ولی مرا تحریک به تماس دوباره با او کرد، او دوباره آمد و من بی‌تامل پرسیدم چرا رفتی؟ گفت تو آدمی که فکر می‌کردم نبودی، البته سوال درست این بود که چرا برگشتی؟ با خودم فکر کردم شاید تاب نیاورده و او هم عاشقم شده، بعدها فکر کردم او سنگ اشتباهی را به فضا برده بود. مدتی می‌گذشت و من که او را با همه‌ی وجودم دوست داشتم اما به ماندنش به همان دلیل که می‌دانید هیچ اعتمادی نداشتم سعی می‌کردم فقط از زمان بهره ببرم و حتی به او گفتم هر روز که دوباره بروی من کمترین اعتراض و پشیمانی از روزهای قبل برایم باقی نخواهد ماند، تا این که شبی خواب بودم و تلفن زنگ زد، یک نفر ادعا می‌کرد از ماه بود و صدای رنجور و غیرطبیعی هم داشت، خندیدم و گوشی را قطع و خاموش کردم اما او دوباره به همان گوشی زنگ زد و گفت تو از ما در ماه برده‌ای گرفتی و باید او را به ما پس بدهی، من که کمی ترسیده بودم، گفتم من تنها زندگی می‌کنم و فکر می‌کنم اشتباه می‌گویید و او با حوصله و به آرامی جریان را به من گفت و خواست که دختر را متقاعد کنم برگردد، چون در ماه همسر و خانواده دارد، من از مرد پرسیدم این کارها برای چیست، چرا کسی را فرستاده‌اید و حالا همچین کار سختی از من می‌خواهید، گفت خودش برایت توضیح می‌دهد. تلفن که تمام شد آفتاب شروع به سپیده زدن

کرد و من حس می کردم سال هاست نخوابیدم. فردا که او را دیدم او به من گفت که تلفن حقیقت داشته و او خانواده دارد و برای دزدیدن سنگی در من آمده و وقتی آن را به ماه برده با آن ها صحبت کرده و گفته که آن ها را به مقصد زمین ترک می کند و برای من برگشته، من دیگر نمی دانستم چه چیز را می شود باور کرد، پرسیدم اگر نیروی چه می شود، گفت آن ها نیروی او را که از ماه تامین می شود قطع می کنند، می گفت او وجود اصلی اش از ماه انرژی می گیرد، گفتم کاری هم می شود کرد، من به تو وابسته شده ام، گفت نه. مگر این که از وجود خودت بخواهی تغذیه ام کنی، خوشحال شدم اما با کمی تردید پرسیدم، چطور؟ گفت هر انسان سنگی در وجودش دارد و شما زمینی ها به آن روح می گوئید، آن ها فهمیده بودند دو روح در من زندگی می کنند و یکی از آن ها متعلق به شخص بزرگیست که سال ها پیش وقت مرگ به ماه فرار کرده و ناچار آن را در تن تو گذاشته، او شخص را نام برد و من از گفتن آن معذورم و حالا باید آن را برای تحقیقاتشان به ماه برمی گرداندند و تو اکنون فقط یک روح داری و اگر بخواهی مرا زنده نگه داری هم شرایط بسیار سخت می شود. گفتم من هر سختی باشد تحمل می کنم، زندگی بدون تو برای من معنی ندارد، گفت تو می توانی روحت را به من بدهی و هر بار که مرا دیدی قدری از آن را در تو القا می کنم و من بی تامل گفتم، عزیزم تو به خاطر من ماه و خانواده ات را ترک کردی، معلوم است برای نگه داشتن هرکاری می کنم، و گذاشتم روحم را از وجودم بکنم. اوایل همه چیز خوب بود، بعد او از من چیزهای بیشتری خواست و حالا آن ها را تکه تکه به ماه می برد و آزمایش می کرد، گاهی برای اینکه تکه های من که به من چسبیده بودند بکند مرا تحقیر می کرد و ناگهان غرورم کنده می شد و او در کیسه و کیومش می کرد، یا در مورد من چیزهایی به خودم می گفت و باور جدیدی از خودم به من می داد و باور قبلی که زمین می افتاد برمی داشت و به ماه می فرستاد و من که برای زندگی به روح خودم در بدن او احتیاج داشتم، برده او شده بودم. تا این که یک روز خودم را برداشتم و سمی که از خودش شنیده بودم در ماه ناپایدار و خطرناک است به خودم تزریق کردم و او با من مجادله ای کرد و رفت، وقتی رفت کیسه اشکم را برده بود ولی جای خوشبختی باقی بود مغزم را گذاشته بود آن آخر ببرد، دیدم با حساب روحم یازده عضو من را گرفته بعضی را به ماه برده و بعضی را خودش استفاده می کرد، یادم آمد هر نفر برای یازده نفر کار می کرد، مثل برده داری است و حالا شبیه به این بود که من سال ها یازده بار برده او بودم، یازده بار برده فقط یک نفر و او هنوز همان بیرون مهم ترین عضو مرا دارد و با آن به آدم ها نفوذ می کند، او می داند که من دیگر به درد او نمی خورم و دنبال گوشت تازه می گردد.